



### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

بر آن شده‌ست دلم کاتشی بگیرانم<sup>(۱)</sup>  
که هر که او نمرّد پیش تو، بمیرانم

کمانِ عشق بدرّم که تا بداند عقل  
که بی‌نظیرم و سلطانِ بی‌نظیرانم

که رفت در نظر تو که بی‌نظیر نشد؟  
مقام گنج شده‌ست این نهادِ ویرانم

من از کجا و مباحات<sup>(۲)</sup> سلطنت ز کجا!  
فقیرِ فقرم و افتاده فقیرانم

من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی‌دانم»  
چو من اسیر توام، پس امیرِ میرانم

جز از اسیری و میری مقامِ دیگر هست  
چو من از این دو گذر کردم از مُجیرانم<sup>(۳)</sup>

چو شب بیاید، میر و اسیر محو شوند  
اسیر هیچ نداند که از اسیرانم

به خوابِ شب گرو آمد امیریِ میران  
چو عشق هیچ نخسبد، ز عشق گیرانم

به آفتاب نگر پادشاه یک روزه‌ست  
همی‌گدازد مه نیز کز وزیرانم

منم که پخته عشقم، نه خام و خام‌طمع  
خدای کرد خمیری، از آن خمیرانم\*

خمیرکرده یزدان کجا بماند خام؟  
خمیرمایه پذیرم، نه از فطیرانم<sup>(۴)</sup>

فطیر چون کند او؟ فاطرُ السَّمَوَاتِ<sup>(۵)</sup> است  
چو اخترانِ سماوات از مُنیرانم<sup>(۶)</sup>

تو چند نام نهی خویش را؟ خَمَش می‌باش  
که کودکی است که گویی که من ز پیرانم

## \* حدیث

«خَمَرَ طِينَةَ أَدَمَ بِيَدِهِ أَرْبَعِينَ صَبَاحاً.»

«خداوند خمیره آدم را چهل روز با دست خود سرشت.»

- (۱) گبراندن: روشن کردن، افروختن  
 (۲) میاهات: افتخار، بالین  
 (۳) مُجیر: پناهنده، پناه گیرنده  
 (۴) فطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.  
 (۵) فاطر: شکافنده، باز کننده  
 (۶) مُنیر: نور دهنده، درخشنده

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

بر آن شده‌ست دلم کاتشی بگیرانم  
 که هر که او نمرّد پیش تو بمیرانم

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۶

جان سَر برخوان دمی فهرستِ طب  
 نارِ علت‌ها نظر کن مُلْتَهَب

ز آن همه غُرْها<sup>(۷)</sup> درین خانه ره است  
 هر دو گامی پُر ز کژدم‌ها چه است

باد، تُندست و چراغم اَبْتَری<sup>(۸)</sup>  
 زو بگیرانم چراغِ دیگری

تا بُود کز هر دو یک وافی<sup>(۹)</sup> شود  
 گر به باد، آن یک چراغ از جا رُود

همچو عارف، کز تنِ ناقص چراغ  
 شمعِ دل افروخت از بهرِ فراغ

تا که روزی کین بمیرد ناگهان  
 پیش چشمِ خود نهد او شمعِ جان

او نکرد این فهم، پس داد از غَزَر<sup>(۱۰)</sup>  
 شمعِ فانی را به فانییِ دگر

- (۷) غُر: بیماری فتق، در اینجا مطلقاً به معنی بیماری است.  
 (۸) اَبْتَر: ناقص و به درینخور.  
 (۹) وافی: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد  
 (۱۰) غَزَر: جمع غَرّه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷

پس پینه بر جای هر دم را عَوْض  
تا ز وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ یابی عَرَض

### قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۱۹

«كَلَّا لَا تُطَعُّهُ وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ.»

«نه، هرگز از او پیروی مکن و سجده کن و به خدا نزدیک شو.»

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۰

ناسپاسی و فراموشی تو  
یاد نآورد آن غسل نوشی تو

لاَجْرَمَ (۱۱) آن راه، بر تو بسته شد  
چون دل اهل دل، از تو خسته شد

زودیشان دریاپ و استغفار کن  
همچو ابری گریه‌های زار کن

(۱۱) لاجرم: ناچار، ناگزیر

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

ز ناسپاسی ما بسته است روزنِ دل  
خدای گفت که انسان لربَّه لکنود

### قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۶

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ.»

«همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.»

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۴۶

زانکه بی شُکری بُود شوم و شَنار (۱۲)  
می بَرَد بی شُکر را در قَعْرِ نار (۱۳)

گر توکل می‌کنی، در کار کن  
کشت کن، پس تکیه بر جَبَّار کن

(۱۲) شَنار: ننگ و عار، شوم و زشت  
(۱۳) قَعْرِ نار: ژرفای آتش

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

هر که ماند از کاهلی<sup>(۱۴)</sup> بی‌شکر و صبر  
او همین داند که گیرد پایِ جبر

هر که جبر آورد، خود رنجور<sup>(۱۵)</sup> کرد  
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

(۱۴) کاهلی: تنبلی

(۱۵) رنجور: بیمار

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷

ترک کن این جبر را که بس تهی‌ست  
تا بدانی سِرِّ سِرِّ جبر چیست

ترک کن این جبرِ جمعِ مَنبَلان<sup>(۱۶)</sup>  
تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان

(۱۶) مَنبَل: تنبل، کاهل، بیکار

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش  
باخبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قلاووز<sup>(۱۷)</sup> بهشت  
حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو ای خوش‌سرشت

(۱۷) قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

### حدیث نبوی:

«قَالَ رَسُولُ اللَّهِ: حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمُكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«رسول خدا فرمود: بهشت در سختی‌ها و ناملايمات پیچیده شده است و دوزخ در شهوات.»

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۶

پس چه چاره جز پناه چارمگر؟  
نامیدی مسّ و، اکسیرش<sup>(۱۸)</sup> نظر

ناامیدی ها به پیش او نهید  
تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

(۱۸) اِکسیر: کیمیا، شریعت حیات‌بخش

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱

یُسْر (۱۹) با عُسْر (۲۰) است، هین آیس (۲۱) مباش  
راه داری زین مَمات (۲۲) اندر معاش

رَوْح (۲۳) خواهی، جُبَّه (۲۴) بشکاف ای پسر  
تا از آن صَفْوَت (۲۵) برآری زود سر

هست صوفی آنکه شد صَفْوَت‌طلب  
نه از لباسِ صوف و خِیاطی و دَب (۲۶)

### قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۵

«فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا.»

«پس بی‌تردید با دشواری آسانی است.»

(۱۹) یُسْر: آسانی

(۲۰) عُسْر: سختی

(۲۱) آیس: ناامید

(۲۲) مَمات: مرگ

(۲۳) رَوْح: آسودگی، آسایش

(۲۴) جُبَّه: جامه گشاد و بلند که روی جامه‌های دیگر بر تن کنند، خرقة

(۲۵) صَفْوَت: خالص، پاکیزه و برگزیده

(۲۶) دَب: کهنگی در جامه

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲

اُدْکُرُوا الله کار هر اوباش نیست  
اِرْجِعی بر پای هر قَلَّاش (۲۷) نیست

لیک تو آیس مشو، هم پیل باش  
ور نه پیلی، در پی تبدیل باش

### قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا.»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید.»

(۲۷) قَلَّاش: بیکاره، ولگرد، مُفلس

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶**

که رفت در نظر تو که بی‌نظیر نشد؟  
مقام گنج شدمست این نهاد ویرانم

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳**

درگداز این جمله تن را در بصر  
در نظر زو، در نظر زو، در نظر

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶**

از همه اوهام و تصویرات، دور  
نور نور نور نور نور نور

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶**

من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی‌دانم»  
چو من اسیر توام، پس امیر میرانم

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳**

یار در آخر زمان کرد طرب سازی  
باطن او جد جد، ظاهر او بازی

جمله‌ی عشاق را یار بدین علم گشت  
تا نکند هان و هان، جهل تو طناب بازی

**مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰**

چون ملایک، گوی: لا علم لنا  
تا بگیرد دست تو علمنا

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنکه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.

**عطار، مصیبت نامه، بخش دوازدهم، الحکایة و التمثیل**

اشک می‌بارم به زاری بر دوام  
چه‌کنم و چه‌کنم همی گویم مُدام

تا کسی کو پیشم آید رازجوی  
گویدم آخر چه بودت؟ بازگوی

من بدو گویم که: ای صاحب‌مقام  
می‌دانم می‌ندانم والسلام

چه‌کنم و چه‌کنم همیشه جفتِ ماست  
می‌دانم می‌ندانم گفتِ ماست

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

چو شب بیاید، میر و اسیر محو شوند  
اسیر هیچ نداند که از اسیرانم

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹

می‌رهند ارواح هر شب زین قفس  
فارغان از حکم و گفتار و قصص<sup>(۲۸)</sup>

شب ز زندان بی‌خبر زندانیان  
شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان

نی غم و اندیشه‌ی سود و زیان  
نی خیالِ این فلان و آن فلان

(۲۸) قَصَص: قصه‌ها، جمع قصه

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب  
چون قلم در پنجه‌ی تقلیب<sup>(۲۹)</sup> رب

(۲۹) تَقْلِيب: برگردانیدن، واژگون کردن

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

جز از اسیری و میری مقام دیگر هست  
چو من از این دو گذر کردم از مُجیرانم<sup>(۳۰)</sup>

#### حالت دیگر بیت بالا

جز از اسیری و میری مقام دیگر هست  
چو من فنا شوم، از هر دو کس نفیرانم<sup>(۳۰)</sup>

(۳۰) نَفِیر: گریزان، دور شونده

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

فَطِيرِ چُون كَند او؟ فَاطِرُ السَّمَاوَاتِ اسْت  
چو اخْتِرَانِ سَمَاوَاتِ از مُنِيرَانِم

### قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۴

«قُلْ أَعْيَرَ اللَّهُ اتَّخَذُ وَلِيًّا فَاطِرِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ قُلْ إِنِّي أُمِرْتُ أَنْ أَكُونَ أَوَّلَ مَنْ أَسْلَمَ  
وَلَا تَكُونَنَّ مِنَ الْمُشْرِكِينَ.»

«بگو: آیا غیر خدا را به یاری و دوستی برگزینم؟ در صورتی که آفریننده آسمان و زمین خداست و او روزی می‌بخشد  
و خود از طعام بی‌نیاز است. بگو: من مأمورم که اول شخصی که تسلیم حکم خداست باشم.  
و البته از گروهی که به خدا شرک آورند نباش.»

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۲

«گفتنِ مهمان، یوسف را که آینه آوردمت ارمغان، تا هربار که در وی نگری، روی خود بینی، مرا یاد  
کنی.»

گفت یوسف: هین بیاور ارمغان  
او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت: من چند ارمغان جُستم تو را  
ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه‌ای را جانبِ کان چون بَرَم؟  
قطره‌ای را سوی عُمَان چون بَرَم؟

زیره را من سوی کرمان آورم  
گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تُخْمی کاندَر این انبار نیست  
غیر حُسْنِ تو، که آن را یار نیست

لایقُ آن دیدم که من آینه‌ای  
پیش تو آرم، چو نورِ سینه‌ای

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دل پُر نور و پر (۳۱)  
هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر

(۳۱) پُر: نیکی، نیکویی



### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دل تو این آلوده را پنداشتی  
لاجرم (۳۲) دل ز اهل دل برداشتی

(۳۲) لاجرم: ناچار، ناگزیر

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۸۸۱

صد جوال (۳۳) زر بیاری ای غنی  
حق بگوید دل بیار ای مُنحنی (۳۴)

(۳۳) جوال: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه.  
(۳۴) مُنحنی: خمیده، خمیده قامت، بیچاره و درمانده

### مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۷۷۷

کاری ز درون جان تو می‌باید  
کز عاریه‌ها تو را دری نگشاید

یک چشمه آب از درون خانه  
به زان جویی که آن ز بیرون آید

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۵۸

من نگردم پاک از تسیحشان  
پاک هم ایشان شوند و دُرفشان

ما زبان را ننگریم و قال را  
ما روان را بنگریم و حال را

ناظرِ قلبیم اگر خاشع (۳۵) بُود  
گرچه گفت لفظ ناخاضع (۳۶) زود

(۳۵) خاشع: فروتن، عابد  
(۳۶) خاضع: فروتن

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

من نمی گویم مرا هدیه دهید  
بلکه گفتم لایق هدیه شوید

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۸

تا ببینی رویِ خوبِ خود در آن  
ای تو چون خورشیدِ شمعِ آسمان

آینه آوردمت، ای روشنی  
تا چو بینی رویِ خود، یادم گئی

آینه بیرون کشید او از بغل  
خوب را آیینه باشد مُشْتَغَل<sup>(۳۷)</sup>

آینه هستی چه باشد؟ نیستی  
نیستی بر، گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود  
مالداران، بر فقیر آرند جود

آینه صافی نان، خود گرسینه است  
سوخته<sup>(۳۸)</sup> هم آینه آتشزنه است

نیستی و نقص، هرجایی که خاست  
آینه خوبی جملۀ پیشه‌هاست

چونکه جامه چست و دوزیده<sup>(۳۹)</sup> بُود  
مظهرِ فرهنگِ دَرزِی<sup>(۴۰)</sup> چون شود؟

ناتراشیده همی باید جُدوع<sup>(۴۱)</sup>  
تا دُرُوگر اصل سازد یا فروع

خواجۀ اشکسته‌بند، آنجا رُود  
که در آنجا پایِ اشکسته بُود

کی شود، چون نیست رنجور نزار<sup>(۴۲)</sup>  
آن جمالِ صنعتِ طِبِّ آشکار؟

خواری و دونی<sup>(۴۳)</sup> مس‌ها برملا  
گر نباشد، کی نماید کیمیا<sup>(۴۴)</sup>؟

نقص‌ها آیینۀ وصفِ کمال  
و آن حقارت آینه عز و جلال

زان‌که ضد را ضد کند ظاهر، یقین  
زان‌که با سرکه پدید است انگبین

هر که نقصِ خویش را دید و شناخت  
اندر اِسْتِکْمال<sup>(۴۵)</sup> خود، دو اسبِ تاخت<sup>(۴۶)</sup>

ز آن نمی‌پَرَد به سوی ذوالجلال  
کو گمانی می‌بَرَد خود را کمال

علتی بتر ز پندارِ کمال  
نیست اندر جانِ تو ای ذُوْدَلال<sup>(۴۷)</sup>

از دل و از دیده‌ات بس خون رَوَد  
تا ز تو این مُعْجِبِی<sup>(۴۸)</sup> بیرون رَوَد

علتِ ابلیس اَنَا خیری بدهست  
وین مرض، در نفسِ هر مخلوق هست

### قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۲

«قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِّنْهُ خَلَقْتَنِي مِن نَّارٍ وَخَلَقْتَهُ مِن طِينٍ.»

«ابلیس گفت: من از آدم بهترم. مرا از آتش و او را از گل آفریده‌ای.»

گرچه خود را بس شکسته بیند او  
آبِ صافی دان و سِرگین<sup>(۴۹)</sup> زیر جُو

چون بشوراند ترا در امتحان  
آب، سِرگین رنگ کردد در زمان

در تگ<sup>(۵۰)</sup> جُو هست سِرگین ای فِتْی<sup>(۵۱)</sup>  
گرچه جُو صافی نماید مر تو را

هست پیپر را هُدانِ پُرْفِطَن<sup>(۵۲)</sup>  
جوی‌هایِ نفس و تن را جوی‌گن

جوی خود را کی تواند پاک کرد؟  
نافع از علمِ خدا شد علمِ مرد

کی تراشد تیغ، دستۀ خویش را  
رَو، به جراحی سپار این ریش<sup>(۵۳)</sup> را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس  
تا نبیند قُبْح<sup>(۵۴)</sup> ریش خویش کس

آن مگس، اندیشه‌ها و آن مالِ تو  
ریشِ تو، آن ظلمتِ احوالِ تو

ور نهد مَرَهْم (۵۵) بر آن ریش تو، پیر  
آن زمان ساکن شود درد و نَفیر (۵۶)

تا که پنداری که صحت یافته‌ست  
پرتو مَرَهْم بر آنجا تافته‌ست

هین ز مَرَهْم سر مَکَش ای پشت‌ریش  
و آن ز پرتو دان، مَدان از اصلِ خویش

(۳۷) مُشْتَقَل: هر چه بدان مشغول و مأنوس شوند.

(۳۸) سوخته: تکه‌چوبی که در میان دیگر چوبها می‌نهند تا با سنگ آتشرزنه بر آن زنند و آن را روشن کنند.

(۳۹) دوزیده: دوخته شده، صفت مفعولی از مصدر دوزیدن به معنی دوختن

(۴۰) بُرزی: جامه دوز، خیاط

(۴۱) جُدُوع: جمع چنچ به معنی تنه درخت خرما

(۴۲) نَزَار: لاغر، ناتوان

(۴۳) دونی: فرومایگی، پستی

(۴۴) کیمیا: دانشی است که بدان وسیله مس را به طلا تبدیل می‌کند.

(۴۵) اِسْتِکْمَال: به کمال رسانیدن، کمال خواهی

(۴۶) دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

(۴۷) دُوْدَال: صاحب ناز و کرشمه

(۴۸) مُعْجِبِي: خودبینی

(۴۹) سرکین: مدفوع چهارپایان

(۵۰) نَک: ژرفا، عمق، پایین

(۵۱) فُتِي: جوان، جوانمرد

(۵۲) فُطْن: جمع فُطْنَه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی

(۵۳) ریش: زخم، جراحت

(۵۴) قُبْح: زشتی

(۵۵) مَرَهْم: دارویی که روی زخم می‌نهند

(۵۶) نَفیر: ناله و زاری و فریاد

-----

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۸

«مرتد شدنِ کاتبِ وحی به سببِ آنکه پرتو وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغامبر (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ  
و سَلَّمَ) بخواند گفت: پس من هم محل وحی‌ام.»

پیش از عثمان یکی نَسَّخ (۵۷) بود  
کو به نَسَّخِ (۵۸) وحی جدی می‌نمود

وحی پیغمبر چو خواندی در سَبَقِ (۵۹)  
او همان را وانبشستی بر ورق

پرتو آن وحی، بر وی تافتی  
او درونِ خویش، حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول  
زین قَدَر گمراه شد آن بوالفُضُول (۶۰)

کآنچه می‌گوید رسول مُسْتَنبِر<sup>(۶۱)</sup>  
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول  
قهر حق آورد بر جاننش نزول

هم ز نَسَاحی برآمد، هم ز دین  
شد عَدُوٌّ<sup>(۶۲)</sup> مصطفیٰ و دین، به کین

مصطفیٰ فرمود کای گبرِ عَنُود<sup>(۶۳)</sup>  
چون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود

گر تو یَنْبُوعِ<sup>(۶۴)</sup> الهی بودی  
این چنین آب سیه نگشودی

تا که ناموسش به پیش این و آن  
نشکند، بریست این او را دهان

اندرون می‌شوردش هم زین سبب  
او نیارد<sup>(۶۵)</sup> تویه کردن این عجب

آه می‌کرد و نبودش آه، سود  
چون درآمد تیغ و سر را درُربود

کرده حق ناموس را صد من حَدید<sup>(۶۶)</sup>  
ای بسی بسته به بند ناپدید

کبر و کفر آنسان ببست آن راه را  
که نیارد کرد ظاهر، آه را

گفت: أَغْلَالًا<sup>(۶۷)</sup> فَهَمْ بِهِ مُقْمَحُونَ  
نیست آن آغلال بر ما از برون

حق تعالی فرمود: ما بر گردن کافران، غُل و زنجیرها افکنده‌ایم. پس آنان به سبب این غُل و زنجیرها سر به هواکنندگانند.  
و آن غُل و زنجیرها از بیرون ما نیست بلکه درونی و باطنی است.

### قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸

«إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ.»

«مسلماناً ما غلهایی بر گردنشان نهاده‌ایم که تا چانه‌هایشان قرار دارد به طوری که سرهایشان بالا مانده است.»

خَفَّهُمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ  
بیش و پس سد را نمی‌بیند عمو

### قرآن کریم، سورۀ یس (۳۶)، آیه ۹

«وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ.»

«و از پیشِ رویشان حایلی و از پشتِ سرشان [نیز] حایلی قرار داده‌ایم، و به صورتِ فراگیر دیدگان‌شان را فرو پوشانده‌ایم، به این خاطر حقایق را نمی‌بینند.»

رنگِ صحرا دارد آن سدّی که خاست  
او نمی‌داند که آن سدّ قضاست

شاهدِ تو، سدّ رویِ شاهد است  
مُرشدِ تو، سدّ گفتِ مرشد است

ای بسا کفّار را سودایِ دین  
بندِ او ناموس و کبر و آن و این

بندِ پنهان، لیک از آهن بتر  
بندِ آهن را بدراند تبر

بندِ آهن را توان کردن جدا  
بندِ غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبورِ گر نیشی زَنَد  
نیشِ آن زنبور از خود می‌کند

زخمِ نیش، اما چو از هستیِ توست  
غمِ قوی باشد، نگردد درد سُست

شرح این، از سینه بیرون می‌جهد  
لیک می‌ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید، خود را شاد کن  
پیشِ آن فریادرس، فریاد کن

کای مُجِبِّ (۶۸) عفو، از ما عفو کُن  
ای طیبِ رنجِ ناسورِ (۶۹) کُهْن

عکسِ حکمت آن شقی (۷۰) را یاوه کرد  
خود مبین، تا بر نیارد از تو گرد

ای برادر، بر تو حکمت، جاریه است  
آن ز ابدال (۷۱) است و، بر تو عاریه (۷۲) است

گرچه در خود خانه نوری یافته‌ست  
آن ز همسایهٔ منور تافته‌ست

شکر کن، غرهٔ مشو، بینی مکن<sup>(۷۳)</sup>  
گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کین عاریتی  
امتان را دور کرد از اُمّتی

من غلام آنکه اندر هر رباط<sup>(۷۴)</sup>  
خویش را واصل نداند بر سیماط<sup>(۷۵)</sup>

بس رباطی که بپاید ترک کرد  
تا به مسکن دررسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد، او سرخ نیست  
پرتو عاریت آتش‌زنی‌ست<sup>(۷۶)</sup>

گر شود پرنور روزن یا سرا  
تو مدان روشن، مگر خورشید را

هر در و دیوار گوید روشنم  
پرتو غیری ندارم، این منم

پس بگوید آفتاب: ای نازشید<sup>(۷۷)</sup>  
چونکه من غارب<sup>(۷۸)</sup> شوم، آید پدید

سبزه‌ها گویند: ما سبز از خودیم  
شاد و خندانیم و ما عالی‌قدیم

فصل تابستان بگوید: کای اُمم<sup>(۷۹)</sup>  
خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی‌نازد به خوبی و جمال  
روح پنهان کرده قر و پر و بال

گویدش کای مزبله<sup>(۸۰)</sup> تو کیستی؟  
یک‌دو روز از پرتو من زیستی

غنج<sup>(۸۱)</sup> و نازت، می‌نگنجد در جهان  
باش تا که من شوم از تو جهان

گرم‌دارانت<sup>(۸۲)</sup>(۸۳) تو را گوری کنند  
طعمهٔ موران و مارانت کنند

بینی از گنبد تو گیرد آن کسی  
کو به پیش تو همی مُردی بسی

پرتو روح است نطق و چشم و گوش  
پرتو آتش بود در آب، جوش

آن چنان که پرتو جان، بر تن است  
پرتو ابدال، بر جان من است

جانِ جان، چو واگشود پا را ز جان  
جان چنان گردد که بی جان تن، بدان

سر از آن رُو می نهم من بر زمین  
تا گواه من بود در یوم دین<sup>(۸۴)</sup>

یوم دین که زلزلت زلزالها  
این زمین باشد گواه حالها

کو تُحَدِّثُ جَهْرَةً أَخْبَارَهَا  
در سخن آید زمین و خارها

### قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیات ۱ تا ۵

«إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا. وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَنْفَالَهَا. وَقَالَ الْإِنْسَانُ مَا لَهَا. يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبَارَهَا. بِأَنَّ رَبَّكَ أَوْحَىٰ لَهَا.»

«هنگامی که زمین را با [شدیدترین] لرزشش بلرزاند، و زمین بارهای گرانس را بیرون اندازد، و انسان بگوید: زمین را چه شده است؟ آن روز است که زمین خبرهای خود را می گوید؛ زیرا که پروردگارت به او وحی کرده است.»

فلسفی، مُنکر شود در فکر و ظن  
گو: برو، سر را بر این دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل  
هست محسوسِ حواسِ اهلِ دل

فلسفی، کو منکر حنانه<sup>(۸۵)</sup> است  
از حواسِ اولیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق  
بس خیالات آورد در رایِ خلق

بلکه عکسِ آن فساد و کفر او  
این خیالِ مُنکری را زد بر او



فلسفی، مر دیو را مُنکر شود  
در همان دم سُخره<sup>(۸۶)</sup> دیوی بود

گر ندیدی دیو را، خود را ببین  
بی جنون نبُود کیودی در جَبین<sup>(۸۷)</sup>

هرکه را در دل شک و پیچانی<sup>(۸۸)</sup> است  
در جهان، او فلسفی پنهانی است

می‌نماید اعتقاد و گامگاه  
آن رگِ فُلَسَف<sup>(۸۹)</sup> کُند رویش سیاه

الْحَدْر<sup>(۹۰)</sup> ای مؤمنان، کآن در شماسست  
در شما بس عالم بی‌مُنْتَهاسست

جمله هفتاد و دو ملّت، در تو است  
وه که روزی، آن برآرد از تو دست

هرکه او را برگِ این ایمان بُود  
همچو برگ، از بیمِ این لرزان بُود

بر پلِیس<sup>(۹۱)</sup> و دیو از آن خندیده‌ای  
که تو خود را نیکِ مردم دیده‌ای

چون کند جان، بازگونه<sup>(۹۲)</sup> پوستین  
چند واویلی<sup>(۹۳)</sup> برآرد ز اهلِ دین

بر دکان، هر زرنما خندان شده‌ست  
ز آن‌که سنگِ امتحان، پنهان شده‌ست

پرده ای ستّار<sup>(۹۴)</sup>، از ما برمگیر  
باش اندر امتحانِ ما مُجیر<sup>(۹۵)</sup>

قلب<sup>(۹۶)</sup>، پهلو می‌زند با زر به شب  
انتظارِ روز می‌دارد، دَهَب<sup>(۹۷)</sup>

با زبانِ حال، زر گوید که باش  
ای مُزور<sup>(۹۸)</sup> تا برآید روز، فاش

صد هزاران سالِ ایلِیس لعین  
بود اَبْدالِ امیرالمؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت  
گشت رسوا، همچو سرگین<sup>(۹۹)</sup> وقتِ چاشت<sup>(۱۰۰)</sup>

- (۵۷) نَسَاخ: رونوشت نویسی، نویسنده، نسخه نویسی، کاتب وحی  
 (۵۸) نَسَخ: نوشتن  
 (۵۹) سَبَق: فضای ایزدی  
 (۶۰) بوالْفَضُول: نادانی که خود را دانا نماید، کنایه از یاومگو  
 (۶۱) مُسْتَنِير: روشنائی جوینده، روشن و تابان  
 (۶۲) غَدُو: دشمن  
 (۶۳) عَنُود: ستیزه‌کار، ستیزنده  
 (۶۴) يَبُوع: چشمه، جوی پرآب  
 (۶۵) نِيَارِد: نمی‌تواند  
 (۶۶) حَدِيد: آهن  
 (۶۷) اَغْلَال: جمع غل به معنی طوق آهنی یا آنچه دست و گردن را با آن بُنَدند.  
 (۶۸) مَحِيْب: دوستدار  
 (۶۹) نَاسور: زخم سخت و چرکین، زخمی که آب کشیده و چرک و ورم کرده باشد.  
 (۷۰) شَقِي: بدبخت  
 (۷۱) اَبْدَال: مردم شریف، صالح، و نیکوکار، مردان خدا  
 (۷۲) عَارِيه: قرضی  
 (۷۳) يَبِيي كِرْدِن: تكبّر كردن، مغرور شدن  
 (۷۴) رِيَاط: خانه، سرا، منزل، کاروانسرا  
 (۷۵) سِمَاط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده شده  
 (۷۶) اَتَشْرَزِن: آتش‌زنه  
 (۷۷) نَارَشِيد: هدایت نشده  
 (۷۸) غَارِب: غروب کننده  
 (۷۹) اَمَم: جمع اُمّه، گروه‌ها، جماعت‌ها  
 (۸۰) مَرْبَلَه: جای ریختن خاکروبه  
 (۸۱) غَنَج: ناز و کرشمه  
 (۸۲) گُرْمَدَاران: دوستداران  
 (۸۳) گُرْمَدَاران: غمخواران  
 (۸۴) يَوْم دِين: روز قیامت  
 (۸۵) حَنَانَه: ستونی چوبی که در مسجد پیامبر در مدینه بود و آن حضرت به هنگام خطابه بر آن تکیه می‌کرد و چون منبر ساخته شد و بر منبر برآمدند و خطبه خواندند از آن ستون ناله برآمد از دوری.  
 (۸۶) سَخْرَه: ذلیل و مقهور و زیردست  
 (۸۷) حَبِيْب: پیشانی  
 (۸۸) بِيچَانِي: اعتراض، شک و تردید  
 (۸۹) فَلَاسَف: فلسفی  
 (۹۰) اَلْحَدَر: حذر کنید  
 (۹۱) پَلِيْس: مخفف ابلیس، شیطان  
 (۹۲) يَارْكَوْنَه: وارث‌گونه  
 (۹۳) وَاوَيْلِي: کلمه افسوس که در نوحه و ماتم استعمال می‌کنند، مصیبت  
 (۹۴) سَتَار: بسیار پوشاننده، از نامهای خداوند  
 (۹۵) مُجِير: پناه دهنده، از نامهای خداوند  
 (۹۶) قَلْب: وارونه کردن، به زر و سیم ناسره نیز گویند.  
 (۹۷) نَهَب: طلا، زر  
 (۹۸) مُرُور: تزویرکننده، دورو، دروغ‌گو  
 (۹۹) سِرْگِين: فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر، مدفوع  
 (۱۰۰) چَاشْت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته

### مجموع لغات:

- (۱) گِیرَانْدِن: روشن کردن، افروختن  
 (۲) مِبَاهَات: افتخار، بالیدن  
 (۳) مُجِير: پناه‌دهنده، پناه‌گیرنده  
 (۴) قَطِير: نانی که درست پخته نشده باشد.  
 (۵) فَاطِر: شکافته، بازکننده  
 (۶) مُنْبِي: نور دهنده، درخشنده  
 (۷) غُر: بیماری فتق، در اینجا مطلقاً به معنی بیماری است.  
 (۸) اَبْتَر: ناقص و به دردخور.  
 (۹) وَاْفِي: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد

- (۱۰) غَزْر: جمع غَزْرَه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور
- (۱۱) لَاجِزِم: ناچار، ناگزیر
- (۱۲) شَنَار: ننگ و عار، شوم و زشت
- (۱۳) قَعْر نَار: ژرفای آتش
- (۱۴) کاهلی: تبلی
- (۱۵) رنجور: بیمار
- (۱۶) مَنبَل: تنبل، کاهل، بیکار
- (۱۷) قَلَاوِز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر
- (۱۸) اِکسیر: کیمیا، شربت حیات‌بخش
- (۱۹) یُسْر: آسانی
- (۲۰) عُسْر: سختی
- (۲۱) اَیْس: ناامید
- (۲۲) مَمَات: مرگ
- (۲۳) رَوْح: آسودگی، آسایش
- (۲۴) جُبَه: جامه گشاد و بلند که روی جامه‌های دیگر بر تن کنند، خرقه
- (۲۵) صَفْوَت: خالص، پاکیزه و برگزیده
- (۲۶) دَب: کهنگی در جامه
- (۲۷) قَلَّاش: بیکاره، ولگرد، مُفلس
- (۲۸) قَصَص: قصه‌ها، جمع قَصَه
- (۲۹) تَقْلِب: برگردانیدن، واژگون کردن
- (۳۰) نَفیر: گریزان، دور شونده
- (۳۱) پَر: نیکی، نیکویی
- (۳۲) لَاجِزِم: ناچار، ناگزیر
- (۳۳) جَوَال: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه.
- (۳۴) مَنحَنی: خمیده، خمیده قامت، بیچاره و درمانده
- (۳۵) خَاشِع: فروتن، عابد
- (۳۶) خَاضِع: فروتن
- (۳۷) مُشْتَعَل: هر چه بدان مشغول و مأنوس شوند.
- (۳۸) سوخته: تکه‌چوبی که در میان دیگر چوب‌ها می‌نهند تا با سنگ آتش‌زنه بر آن زنند و آن را روشن کنند.
- (۳۹) دوزیده: دوخته شده، صفت مفعولی از مصدر دوزیدن به معنی دوختن
- (۴۰) دَرزِی: جامه دوز، خیاط
- (۴۱) جُدوع: جمع جذع به معنی تنه درخت خرما
- (۴۲) نَزَار: لاغر، ناتوان
- (۴۳) دونی: فرومایگی، پستی
- (۴۴) کیمیا: دانشی است که بدان وسیله مس را به طلا تبدیل می‌کند.
- (۴۵) اِسْتِکمال: به کمال رسانیدن، کمال خواهی
- (۴۶) دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن
- (۴۷) نُودَلال: صاحب ناز و کرشمه
- (۴۸) مُعْجِبی: خودبینی
- (۴۹) سرگین: مدفوع چهارپایان
- (۵۰) نَک: ژرفا، عمق، پایین
- (۵۱) فَتی: جوان، جوانمرد
- (۵۲) فِطَن: جمع فِطْنَه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی
- (۵۳) ریش: زخم، جراحت
- (۵۴) قُبِح: زشتی
- (۵۵) مَرَهْم: دارویی که روی زخم می‌نهند
- (۵۶) نَفیر: ناله و زاری و فریاد
- (۵۷) نَسَاخ: رونوشت نویس، نویسنده، نسخه نویس، کاتب وحی
- (۵۸) نَسَخ: نوشتن
- (۵۹) سَبِق: فضای ایزدی

- (۶۰) بوالْفُصُول: نادانی که خود را دانا نماید، کنایه از باوهگو  
 (۶۱) مُسْتَنبِر: روشنائی جوینده، روشن و تابان  
 (۶۲) عَدُوّ: دشمن  
 (۶۳) عَنُود: ستیزه‌کار، ستیزنده  
 (۶۴) یَنْبُوع: چشمه، جوی پُر آب  
 (۶۵) نیآرد: نمی‌تواند  
 (۶۶) حَدید: آهن  
 (۶۷) اَغْلَال: جمع غُل به معنی طوق آهنی یا آنچه دست و گردن را با آن بَنَدند.  
 (۶۸) مُجِبّ: دوستدار  
 (۶۹) ناسور: زخم سخت و چرکین، زخمی که آب کشیده و چرک و ورم کرده باشد.  
 (۷۰) شقی: بدبخت  
 (۷۱) اَبْدَال: مردم شریف، صالح، و نیکوکار، مردانِ خدا  
 (۷۲) عاریه: قرضی  
 (۷۳) بینی کردن: تکبّر کردن، مغرور شدن  
 (۷۴) رِبَاط: خانه، سرا، منزل، کاروان‌سرا  
 (۷۵) سِمَاط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده شده  
 (۷۶) اَتَشْرِزَن: آتش‌زنه  
 (۷۷) نَارَشید: هدایت نشده  
 (۷۸) غَارِب: غروب کننده  
 (۷۹) اُمَم: جمع اُمَّة، گروه‌ها، جماعت‌ها  
 (۸۰) مَرْتَبَه: جای ریختن خاکروبه  
 (۸۱) غَنَج: ناز و کرشمه  
 (۸۲) گَرْمَداران: دوستداران  
 (۸۳) گَرْمَداران: غم‌خواران  
 (۸۴) یَوْمِ دین: روز قیامت  
 (۸۵) حَنَآنَه: ستونی چوبی که در مسجد پیامبر در مدینه بود و آن حضرت به هنگام خطابه بر آن تکیه می‌کرد و چون منبر ساخته شد و بر منبر برآمدند و خطبه خواندند از آن ستون ناله برآمد از دوری.  
 (۸۶) سُخْرَه: ذلیل و مقهور و زیردست  
 (۸۷) جَبین: پیشانی  
 (۸۸) پیچانی: اعتراض، شک و تردید  
 (۸۹) فَلَاسَف: فلسفی  
 (۹۰) اَلْحَدَر: حذر کنید  
 (۹۱) پَلیس: مخفف ابلیس، شیطان  
 (۹۲) بازگونه: واژگونه  
 (۹۳) واوئلی: کلمه افسوس که در نوحه و ماتم استعمال می‌کنند، مصیبت  
 (۹۴) سَتَار: بسیار پوشاننده، از نامهای خداوند  
 (۹۵) مُجیر: پناه دهنده، از نامهای خداوند  
 (۹۶) قلب: وارونه کردن، به زر و سیم ناسره نیز گویند.  
 (۹۷) نَهَب: طلا، زر  
 (۹۸) مَزُور: تزویرکننده، دورو، دروغ‌گو  
 (۹۹) سیرگین: فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر، مدفوع  
 (۱۰۰) چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته